

رمان: عشق۔ میٹریمنٹ۔ من

Ketabton.com

نویسنده: پرویز محمدی

رمان_عشق_بینظیر_من#
#قسمت_اول
#نویسنده_پرویز_محمدی

من سهراب مایار تخلص میکنم قد بلند و اندام متناسب محصل در یکی از پوهنحی ها در جلال آباد " خواستم از خاطرات عشق بینظرم ده دیباچه بنویسم ****

"" بنام خداوند که عشق را در دلم افکند . ""
این داستان زمانی شروع شد سال سوم پوهنتونم که من در یک زمستان سرد که باد ها می وزید و روی زمین ره برف ها فرش کده بود قدم

میزدم و در مجازی مصروف بودم و در فکر فرو رفته بودم با یک دختر
بنام بینظیر فرند شده بود .

من هم صفحه مجازی را تاوبالا میکردم نگاهان چشمم به یک استوری
مخورد او استوری توجه ام را به خود جلب کرد و استوری را باز کردم

و بعد دیدم استوری از یک دختری بنام بینظیر بود که از خود یک
شخصیت والا در صفحات مجازی داشت بعد ریپلی کردم به استوریش و
به مسنجر بینظیر تشریف بردم .

ای قصه و ای داستان شیرین از همینجا شروع به آغاز میکنه که تمامی
نداره !

بعدا شروع به مسج کردم یک وقت متوجه شدم که بینظیر یک مشکل
وابسته گی داره و قرار است اوره بر طرف بسازه خیلی جگرخون و
افسرده بود !

شروع کردم با صحبت کردن با بینظیر تا که بفهمم این وابسته گی از چی
است تا اینکه از همه ماجرای بینظیر خبر شدم .

برایش حرف های خوبی گفتم نصیحت میکردم تا اینکه از این وابسته گی
خلاص شوه برایش با حرف های خود کمک میکردم .

بعد من داکتر روانشناس و بینظیر هم مریضم شده بود ، چند مدت میگذره
تا اینکه بینظیر بخود می آید و من هم روز به روز غرق

عشق بینظیر من

حرکات و حرف های شیرین بینظیر میشدم خیلی شیرین زبانی میکرد
بینظیر یک شخصیت عجیب و منحصر بفردی خودشه داشت کاملا
متفاوت از همه بود دایم سرشار میبود با هر حالت زندگی میخندید و
باعث لبخند مه هم میشد .

و روز به روز با هم کلام شدن با بینظیر مره بخودش جلب میکرد ' یک

ویژه گی خاص سرشار بودن داشت که وقتی باهم حرف میزدیم بدون فکر کردن به مسائل زندگی خوش میگذشتاندایم .
او عادت داشت همه ره لالا بگویه هر کس که جز فامیلش از طبقه ذکور ' مره هم لالا صدا می کرد بدون ای که حس خواهری و برادری در وجود ما باشه ما دوست های صمیمی شده بودیم همیشه قبل از هم کلام شدن باهم بعضی فکرهای میکدم دباریش !
مثلا مه درست ندیده بودمش!

زیاد کوشش میکدم در ذهنم ارزش تصویر داشته باشم! 😞
اما هر چی کدم نشد همو تصویر دلخاه ره تشکیل بتوم.
یک روزی دلم خواست تا بینظیر را بینم برای دیدن بینظیر دلم بی قراری میکرد .

تا اینکه بینظیر را دیدم با اولین نگاه طرف بینظیر دلم لرزید بینظیر که قد نسبتا کوتاهی داشت اندام متناسب نسبتا لاغری داشت موهایش سیاه و کوتاه بود که از زیر چادر کوتاهی موهایش نمایان میکرد وقت که دیدمش هم فکرم هست و مثل که خوش دارم اندام داره و لباس میپوشه و کاملا دختر دلخایم هست .

غرق به نگاه کردنش شدم تا اینکه گفت .

**** سهراب چرا جام کردی ****

با این حرف بینظیر به خود آمدم و بر لبانم خنده جاری شد و با دستم موهای پشت سرم را دست زدم و گفتم هیچی! فقط به یک خانم زیبا حیرانم کرد .

**** هههه سهراب من فکر کردم با دیدن من زاره کفک شدی و سخته**

کردی که ای بلا از کجا شد!؟**

بعد از اینکه دیدمش بیشتر از قبل دیوانیش شدم .

ای به محبتم افزود و باعث شد دگام به بینظیر نزدیک شوم تا حدی که برش جز جان چیزی نمیگفتم با هر حرفش ضربان و تپش قلبم بلند

میرفت .

با هم کلی خندیدیم لحظات با او بودن خیلی خوش میگذشت دیگر همه چیز برایم شده بود بینظیر! هر روز وقت از خواب بیدار میشدم به بینظیر مسج میدادم یا مسج میکرد هر صبح ره به صبح بخیری همدیگر آغاز میکردیم! هنگام ساعت های درسی پوهنتون ما باهم چت میکردیم میخندیدیم لذت میبردیم.

بعد ازی که از درس فارغ میشدیم باهم هم کلام میشدیم! همیشه باهم درد دل میکردیم از حرف های بینظیر فهمیده میشد درد و مشکلات در زندگی خود زیاد داره ولی باز هم سرشار بود هیچ چیزی ره جز شاد بودن به چهره خود نمیآورد این ویژگی اش مرا زیاد خوشم می آمد و مره به خود جذب کرده بود .

بینظیر که تنها و بدون یار بود و مه هم همچنان در زندگی کسی نبود بعد از رخصت شدن از پوهنتون ' تقریباً تمام روز باهم میبودیم با هم می گفتیم و می خندیدیم هر گپ که میشد در زندگی ما هم دگه ماره خبر میکردیم و از همه اسرار یک دیگر خبر داشتیم .

هر روز که تیر میشد از روز قبلی کده بیشتر رابطه ما شکل میگرفت . و روز به روز مستحکم تر شده میرفت!

بیش از حد اشتیاق و علاقه مه نسبت به بینظیر افزایش پیدا کده بود! تمام روز باهم میبودیم و حرف میزدیم شب هم که میشد با هم مسج میکردیم ولی مه به ای هرگز قانع نبودم و نه هم قانع هستم! وقت که خدا حافظی میکردیم قبل از گفتن خدا حافظ به همدیگر زمان بعدی هم کلام شونده مشخص میساختم .

مه چنان ازش متاثر شده بودم که هر وقت بفکرش بودم ، در هر مکان د تمام افکارم بینظیر حک شده بود.

و وقت که روز میشد بطرف موبایلم میدیدم که چی وقت مسج بینظیر میایه

؟!

رابطه قشنگی داشتیم باهم، همیشه باهم دوباره زندگی بحث میکردیم از یکدیگر به هم میگفتیم! ولی بیخبر از حس درونی ما!؟

که ما نمیفهمیدیم؟؟

جای که رابطه باشه حتما احساس وجود داره و هر احساس از یک عمل طرف مقابل سر چشمه میگیره و احساس ما هم به همدیگر زمانی شروع شد که ما بیشتر از همه همدیگر خوده درک میکردیم و بزودی مشکلات همدیگر خوده میفامیدیم و برش مرحم میشدیم قسمی که هیچ دردی ره حس نکرده باشیم و با ابراز مشکل ما مشکلات ما حل میشد یا نمی شد ولی احساس آرامش و سکون داشتیم.

و زمانی که بینظیر شروع به لبخند زدن میکرد با تمام بدنم او و لبخند شه حس میکردم! همیشه در خیال او بودم همه ذکر و فکرم شده بود " بینظیر " " مه اوره از ناز بینو میگفتم .

و ای سر آغاز عشق مه نسبت به بینظیر شد .

بینظیر هم وقت کتش گپ میزوم احساس آرامش و سکون میکرد هر قدر حالش خراب میبود وقت بامه حرف میزد خوب میشد و لبخند بر لبانش ظاهر میشد و تمام وقت شه صرف مه میکرد .

زیاد گرفتارم شده بود به ای اندازه که مه خبر نبودم .

و یک روز از هم خدا حافظی

و یک روز از هم خدا حافظی کردیم و بینظیر رفته بود بدستش نام مه نوشته کده بود بعدا ویدیو جور کده بود برم موزیک دلنشین کتش مانده و سر دستای مقبولش نام مه ره نوشته بود

پیامی بر واتسپم آمد دیدم همو ویدو است خیلی خوشحال شدم چی لحظه قشنگی بود وقتی به دستایی سفید و مقبولش اسم مره نوشته بود میدیدم و او ویدو ره هر لحظه تماشا میکردم و یک لبخند از عمق قلبم به لبانم جاری میشد .

بعضی کار های که بینظیر میکند که باعث شد مه و بینظیر ره بیشتر بهم نزدیک بسازه .

بعد ازو بیشتر برش توجه میکنم.

چون کاملاً مطمئن شده بودم که او هم همیشه د فکرم هست وقت کتاش گپ میزد روز ها به ساعت ها مبدل میشد و ساعت ها به دقایق و دقایق هم به لحظه ها قسمی وقت سپری میشد که هرگز فکرشده هم نمیکدم تقریباً چند ماه شده بود از رابطه ما !

مدت زمان در گذر بود روزهای بود که میخاستم هرگز نگذره !

و متوجه شده بودم که بینظیر در قلبم جایگاه ره گرفته که هیچ موجود زنده نداشت.

چنان همایش خوش بودم که حتی وقت درباریش فکر میکنم لبخند میزد

ای شب روز های عجیب و پر خاطره ماره به هم نزدیک تر ساخته رفت.

و بلاخره یک شب بینظیرتصمیم گرفت برایم یک حرف بزنه !؟

او در اصل قسمی مره امتحان میکند که ای احساسات و اعمال سهراب

عشق است یا که رابطه دوستانه باهمی!؟

از من یک سوال کدا! که من هیچ در زندگیم با او قسم سوال روبرو نشده

بودم! از سهراب پرسید !

☆☆ سهراب!

☆ جان سهراب

سهراب اگه مه بخوایم همراه مه عروسی میکنی؟ ☆☆

من که کاملاً شوکه شده بودم از سوال بینظیر حیران ماند به بینظیر چقسم

جواب بتم !

بعد تصمیم گرفتم صبور باشم بعد برش گفتم نخیر هرگز!

ولی ای گپ صرف به زبان بود قلبم چیزی جز بلی ها با تمام وجود
نمیگفتم .

ای روز همطور تیر شد من هم خاطر که شاید امتحان باشه چیزی نگفتم
و بینظیر هم فکر کد رابطه عادی هست ولی بازم اعمال مه برش عجیب
بود .

بعدا زمانی رسید که قلبم نارام شد خاطر که محبت مه د قلبم پنهان شده
بود نمیتانست قلبم تحمل کنه ای حالته !

یک روز امتحانش کدم ولی او هیچ حاضر نشد به عشق خود اطراف کنه
ترسی بود تویی وجودش که مبادا با گفتن حقایق مره از دست بته برای
همیشه و منتظر عکس العمل من بود .

احساسات اش در اعمالش آشکار بود وقت ناراحتی هایت برت به حدی
نزدیک میشد که حتی فکرشه نمیکدی !

شده بودی تمام زندگیش که بخاطرت حاضر بود هر کار کنه بخاطر
خوشی های واقعی تلاش میکند کوشش میکند برت قوت باشه همیشه
کوششم ای بود که او پیشرفت کنه .

چون بینظیر واقعا لایق بود درس خان بود آینده بین بود ' نمیخواست
استعداد و خلاقیتش ضایع شوه بخاطر حرف مردم فامیل و همچنان بخیل
های دور بر رقیب ها!

من همیشه میخاستم پشت پناه محبتش باشم ' قسمی که هیچ درد ره بینظیر
حس نکنه و لبخند مخصوص که داره هیچ وقت از لبهایش ذایل نشه .
و بینظیر هم دچار محبت مه شده بود اکثر اوقاتش با مه بود درباره مه
بفکرم تمام شب روز فکر میکند .

علاقه بیش از حد باعث شد از دوستا و قوم خویش دور باشیم ، در ای
بین مامای بینظیر هم قربانی محبت ما شد .

که همیشه با بینظیر قصه میکند درد دل میکند و زیاد بینظیر ره مثل مه
دوست داشت اما دگه برای بیچاره وقتی نبود برای گپ زدن صرف گله

های خشک خالی ره گوش میکدیم و بس .
ای شب و روز های عجیب و پر خاطره ماره به هم نزدیک تر ساخته
رفت .
بعدا زمانی رسید باز هم که قلبم نارام شد خاطر که محبت مه د قلبم پنهان
شده بود نمیتانست قلبم تحمل کنه ای حالته !
بعد یک شب مه به بینظیر د جدیت گفتم دوستت دارم و تمام احساسات مه
برش ابراز کدم قبل ای فکر کدم اگه محبت بینظیر نباشه ؟
پس به شوخی گفته گپ ره تیر میکنم اما وقت احساسات مه بر بینظیر بیان
کدم در جدیت از بینظیر هم پس جواب مثبت گرفتم .
دیدم که هر دوی ما با یک حالت روبرو هستیم او هم در مقابلش لبخند زد
و از جان دل برم عشق در مقابل عشق داد .
او از بهترین روز های زندگی مه بود که دو تا عاشق و دیوانه همدیگر
بهم رسیدن مه شده بودم مجنون در عشق بینظرم .
زمان که قبول کد قلبم سکون پیدا کد و چنان خوشی برم دست داد که فکر
کدم بال کشیدیم ' و میان آسمان ها پرواز میکنم .
اوروز شده بودم خوشترین فرد روی کره زمین که تمام خوشی های دنیا
مال من شده بودن وقت که بینظیر " بلی ها " گفت سهراب همو لحظه
اوره بنام خود کد .
سر او لحظه او برش نه تنها عشق بلکه شریک تمام زندگیش شد .
و عشق و عاشقی آشکار ما از همو روز به بعد شروع شد که او عشق
محبت کم پیدا است و به ندرت او قسم عشق رخ میته میان قلب ها !
سهراب او شب نیمه گمشده خوده پیدا کد و نه تنها که احساس کد که
تکمیل شده ! بلکه تجربه کد که او کاملا با بینظیر اش به تکامل رسیده .
بعد از او لحظه تا به حال عشق بینظیر در قلب معشوقش یعنی خودم
جاویدان مانده و هیچ کس و هیچ واقعه نمیتانه ای عشق ره از قلب مه
بیرون کنه عشقی که حاضر استم جان و مالمه کت تمام زندگیم برش فدا

کنم .

مدت ها گذشت با هم دیگر خوشحال بودیم و همه منتظر نامزد شدن ما بودن که هر دو میخواستیم پوهنتون ما را اول به اتمام برسانیم بعد نامزد شویم .

اما روزی از روزگاری برایم گفت خواستگاری آمده و قرار اس که نامزد شود نمی دانم چی برم رخ داد دنیا سرم قیامت گشت .
برش گفتم بگو که قبول ندارم ولی گفت که فامیلش به حرف هایش گوش نمیده !

بعد او روز دیگر چندین روز ناپدید شده بود خیلی نگران و پریشان حالش بودم از هیچ کسی دگر هم نمی توانستم جویایی احوالش شوم!
دگر نای تحمل نبود به گوشیش تماس گرفتم ده یک جایی بود صدایی ساز او سرود بود برم گفت خانه برم بعد برت زنگ میزنم!
منتظر زنگش بودم که در شام تماس گرفت گفتم کجا بودی ساکت بود چیزی نگفت پرسیدم چی شد مثله خواستگار ها گفت ! نامزد شده و امروز هم محفل نامزدیش بوده .

بعدا حالت درونی مه بهم خورد دست و پایم میلرزید تمام بدنم یک رقم شد بی حرکت ' چنان حالت سرم آمد که عقل از سرم پرید مثل دیوانه ها شدم

#رمان_عشق_بینظیر_من

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

روز که خبر شدم بینظیر نامزد شد اشکایم سر کد سر خود نمیفامیدم بدنم تمامش بی حس شده بود باور کرده نمی توانستم برایش گفتم بینظیر همراه من شوخی نکن من اینگونه شوخی را دوست ندارم .

☆☆ آه سهرابم آه سهرابم تو مگر صدای پریشانم را نمشنوی کاش این
☆☆ شوخی بود کاش !

☆☆ بینظیر چطور تانستی من را تنها بگذاری چطور تانستی دستان مقبول
سفید نازکت را بر دستان سرد بیگانه ای بگذاری مگر آن دست لیاقت
گرفتن دستان تو را داشتن مگر تو مال سهراب نبودی ??

☆☆ من مال سهراب بودم اما حالا تنها قلبم مال سهراب است ' لیاقت
گرفتن دستانم را فقط کسی داشت ! دستانم بر دستان سهرابم امن تر بود '
اما چطو کنم تقدیر چیزی دگری را برایم رقم زد .

☆☆ بینظیر مگر تو نگفته بودی به هر قسمی که شوه جواب رد می‌دهی
پس حالا چی سهراب را تنها گذاشتی ??

☆☆ من تو را تنها نگذاشتم میدانی وقتی دستانم بر دستان بیگانه ای بود
چی حسی میکردم گویا آتش سوزناک جهنم را بر دستانم گرفتم و این که
حلقه که بر دستانم است او حلقه قفل زندانم گشته من را فامیلم خواست
بدبخت کند بر حرف های یگانه دختر شان توجه نکردن و خوشبختی من
را نخواستن . ☆☆

☆☆ آه بینظیرم آخر پدر و مادرت بودن دشمنت خو نبودن که اینگونه کار
را به حقت کردن ؟

☆☆ سهراب بنظر اونا تصمیم اونا باعث خوشبختی من میشه بی‌خبر
زان که من را به دستان خود شان به زندان بدبختی محکوم کردن ☆☆
بعد از آن صدای کسی آمد و تماس بینظیر قطع شد اینجا من ماندم و غم
از دست دادن بینظیر .

چشمایم از اشک زیاد سرخ زد حلقه های سیاه دور چشمم را گرفته بود
بعد از آن به یاد و خاطراتش دلم می‌لرزید و اشک در چشمانم جاری میشد
این حق من نبود تازه شروع عشق من و بینظیر بود به عمق عشق نرسیده

تقدیر ما را از هم جدا کرد .

درد دوری بینظیر را تحمل تانستم دستمه زدم با او هم آرام نشدم چهار تا قصد خودکوشی داشتم که نتانستم به هر چهار بار موفق شده و منطق و عقلم اجازه خودکوشی را نداد ولی او روز من واقعا مورد زنده به گور شدم دنیا برایم معنای نداشت چون که معنی زندگی خورا یعنی بینظیر را از دست دادم روز و شب برایم یکی شده بود شب ها به دلتنگی و عشقش گریه میکردم و روز ها را در یک اطاق تاریک با یاد خاطر اتش میگذشتاندم .

میدانستم بینظیر هم مانند من است و غمگین و پریشان است دیگر کاسه ای صبرم لب ریز شده بود برای بینظیر پیامی گذاشتم گفتم ساعت ۹ صبح باید همرايش هم کلام شوم . تا ساعت ۹ لحظه شماری میکردم هوا هم خیلی گرم بود بالاخره با بینظیر هم کلام شدم .

☆ بینظیرم چی حال داری ؟

☆☆ مگذره مگر خودت بگو چی حال داشته میتانم ؟

☆☆ از خود بگو خوب هستی ؟؟ ☆☆

☆ درکت میکنم بینظیرم من هم مثل خودت ' مگر معشوق میتانه بدون معشوقه اش خوش باشد ؟

☆☆ میدانم سهرابم فکر میکنم زندگی ما تبدیل شده به جهنم که پایانی

ندارد میگیریم جز گریستن کاری نمی تانم . ☆☆

☆ بینظیر راست خود را بگو او بی شرف خو اذیتت نمیکنه ؟

☆☆ سهراب همین که این حلقه به انگشتم است خودش اذیت کننده است .

☆☆

☆ بینظیر برایت حاضر هستم هر کاری کنم بیا با هم فرار کنیم میریم یک

جایی دور از همه با هم دگه زندگی می‌کنیم!

☆☆ سهراب مگه دیوانه شدی فکر میکنی با فرار کدن ما خوشبخت میشویم خا فرض کن ما با هم فرار کردیم فامیل تو و فامیل من ما را جستجو نمی‌کند اگر پیدای ما کردن حق هر دوی حتما مرگ خواد بود بازم اول بگو فرار کرده به کجا میریم هر دو کدام سرمایه داریم که به خود سرپناه بسازیم؟؟☆☆

☆ نخیر! پس بگو تو چی کنیم حا دست سر دست مانده تماشا کنیم که عشق ما چگونه از بین میره؟

☆☆ سهراب من حاضرم دستت را گرفته پیش فامیل بروم و بگویم که من سهراب را دوست دارم میخوایم همرايش ازدواج کنم و مرگ ره هم همو لحظه به دوش خود بکشانم اما حاضر نیستم فرار کنم همرايت خوب میدانم با فرار کردن جز بدبختی چیزی دیگری را با خود نداره!☆☆
☆ بینظیر مگه حالا خوشبخت هستیم؟؟

بینظیر دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد و گریه کرد که وقتی دیدم در چشمان بینظیرم اشک حلقه زد تحمل تانستم من که هر کاری میکردم تا چشمان بینظیرم اشک نبیند امروز ناچار ماندم و کاری نمیتانستم که لبان بینظیر را با خنده لبریز کنم و از چشمان خودم هم اشک سرا زیر شد بینظیر که یک دختر عاقل و فهمیده بود هیچ وقت حاضر نشد همرايم فرار کند فقط به دنبال راحل بهتری بود .

دگر نمیتانستم با بینظیر مانند سابق معشوقش باشم هنوز معشوقش هستم اما باز هم یک چیزی سد راه ما قرار گرفته که تا نتانیم با هم نزدیک باشیم .

روزگاری آمد تا رابطه دوستانه با هم داشتیم نمی تانستیم رابطه عاشقانه با هم داشته باشیم .

روزی بعد از فارغ شدن از ساعات درسی پوهنتون با بینظیر هم کلام

بودم که برایم گفت باید بروم خانه ای خالشی ' روز به اتمام رسید بینظیر شب هم خانه خالیش بود با هم مسج داشتیم گفت خانه خالیش خوشیش هم آمده و گفت قرار است فردا نامزدش خارج از کشور برود می دانستم که بینظیر با نامزدش حرف نمی زند.

فردا صبح نزدیک های ساعت ۱۱ بود دلم حس خوشایندی نداشت مسج کردم به بینظیر ، جوابی برای مسجم نداد دلم تاقت نتانس ' چون بینظیر مسج های مه بدون جواب نمی ماند به تشویش شدم تحمل نتانستم به گوشیش تماس گرفتم بینظیر جواب داد از صدایش فهمیده میشد که خیلی خسته و پریشان است حالش گرفته بود فهمیده میشد که کلی گریسته ازش پرسیدم که چی شده ولی بینظیر حاضر نشد چیزی بگوید قلبم آتش گرفته بود بینظیر را مجبور کردم تا حقیقت را برایم تعریف کند . گریه گرد او گفت سهراب امروز به مال از تو بود دست درازی شد آه با شنیدن این حرف دیوانه شدم یک چیزی آمد بر سرم خورد قلبم شکست بر دیوار تکیه دادم و نشستم و پرسیدم بینظیر هله همه چیز ره که رخ داده برم دکه دکه توضیح بتی که چی شد . که بینظیر گفت .

☆☆ سهرابم برایت دیشب گفتم که خوشیم خانه ای خالیم است و فردا هم بچه خوشیم قرار است خارج از کشور برود شب تا ناوقت ها بیدار بودم صبح وقت هم از خوابیدار شدم و بعد از صبحانه بری خالیم
رمان : عشق بینظیر من*
قسمت : دوم
ترتیب کننده : خسرو

☆☆ سهرابم برایت دیشب گفتم که خوشیم خانه ای خالیم است و فردا هم بچه خوشیم قرار است خارج از کشور برود شب تا ناوقت ها بیدار بودم صبح وقت هم از خوابیدار شدم و بعد از صبحانه بری خالیم گفتم من

میخواهم کمی خسته هستم من خوب یادم بود دروازه اطاق ره قفل کردم تا اشتک ها برم مزاحمت نکنن و خوابیدم نمی دانم چند مدت زمانی گذشت که نگاهان کسی پهلویم نشسته بود و موهایم را نوازش میداد که چشمانم را باز کردم و از جای خود بلند شدم .

دیدم بچه خشویم بود حیران ماندم دروازه خو قفل بود چطور داخل اطاق شده گفت من میرم خارج از کشور گفتم بخیری بروی وقتی میخواستم از اطاق بیرون شوم که داستانم را محکم گرفت و برایم بوسیه ای تقدیم کرد .

و بینظیر به طوری می‌گریست که اصلا خود را گرفته نمی توانس با شنیدن این حرف های بینظیر دنیا سرم قیامت گشت دیوانه شدم و یک شوک وارد جسمم شده بود حالت روحیم بر هم ریخت و سر غیرت آدم و خشمگین شدم بد تصمیم گرفتم که او بیشرف که با بینظیر نامزده شده بود و کوشش نزدیک شدن ره به عشق یگانیم کرده بود خواستم دگر زنده نمانمش به هر قیمتی که میشد میخواستم بخاطر عشقم بینظیر قاتل شوم .

ولی من که نامزد بینظیر را ندیدم و نمی شناسم برای بینظیر هم گفتم بخاطر تو قاتل میشم نامزدت چی حتی عضایی فامیلت هم باشن که مانع رسیدن ما شون ولی بینظیر حاضر نشد که حتی نام او بی غیرت را برایم بگوید چون از قاتل شدن من می‌ترسید تا بلاخره نامش برایم گفت نوید است اسمش ' ازش خواستم عکس نوید را برایم بفرسته بینظیر گفت هیچ گاهی عکس او را ده فون خود جای نداده و نیست ازش خواستم هر قسمی شوه برایم عکسش را بفرسته پیدا کده ولی بینظیر هیچ حاضر نشد عکس نوید را بفرسته چون ترس داشت بخاطر قاتل شدن مه و به فکر مه بود . می‌گفتم آه بینظیرم چرا ایتو میکنی چی میشه خاطر تو قاتل شوم حداقل تو ره خو آزاد میکنم اما برتان گفته بودم که بینظیر دختر هوشیار آینده نگر است او حال را فکر نمی‌کرد آینده را می‌دید .

هر کاری که میخواستم بکنم بینظیر مانع مه میشد .

بری بینظیر میگفتم اگر عروسی هم کنی بیویت میکنم و بیوگیت ره هم از خود میکنم بخاطرت جان خوده هم فدا میکنم .

مدت ها گذشت از بینظیر هیچ احوالی نبود ناپدید شده بود!

گوشیش هم خاموش بود از هر کی هم پرسان میکردم ازش خبری نداشتن نای تحمل برم نماند و به خواهرش مسج کردم و جویایی بینظیر را ازش شدم پرسید تو کی هستی و بینظیره چطو مشناسی؟؟

گفتم من دوست بینظیر سهراب هستم بعد گفت بینظیر خارج از کشور به پاکستان رفته کدام مریضی عاید حالش شده بخاطر تداوی رفته خیلی کنجکاو شدم پرسیدم .

چی مریضی بینظیر پیدا کرده که بخاطر تداوی به پاکستان روانه شد بعد هیچ چیز نگفت ' فقط چیزی که گفت هر وقت که آمد همراهی خودش باز گپ بزن .

کنجکاو این موضوع بودم بینظیر هیچ اسرا خوده ازم پنهان نمی کرد پس چطو براریم نگفت که مریضی عاید حالش شده!؟

دگر من او سهراب سابق نبودم و همه متوجه تغییر رفتار من شده بودن از قبل کرده خشمگین تر شده بودم .

یک روزی گرم و خسته کن با حالت پرشیمان و خسته از همه چیز در صنف نشسته بودم به یاد بینظیر خود غرق بودم تمام خاطراتش را دلم مرور می کردم حرف هایش او خنده هایش که همیشه دلم را می لرزاند شوخی هایش نگاه هایش یاد اونا مره کم کم داشت دیوانه میکرد .

که صفحه فونم روشن شد ولی باز هم توجه نکردم درگیر خودم و بینظیر بودم باز دوباره صفحه فونم روشن شد این بار خواستم ببینم که کی برم مسج کرده وقتی دیدم یک باره گی از جایم برخوادم چشمانم از تاریکی به روشنایی تبدیل شد و با خودم میگفتم دنیایم برگشته و نسبتاً کمی سر و صدا کردم بلی او مسج بینظیر است یک ماه بود که ازش هیچ خبری نداشتم .

کنترول خوده از دست دادم چون داخل صنف بودم باعکس العمل که نشان دادم استاد و تمام کسانی که در صنف حضور داشتن به طرف مه رو کرده و به من میدیدن که استاد ازم پرسید!

سهراب کدام گپی شده!؟

متوجه شدم داخل صنف هستم بعد مثل که اولین بار نگاهم به نگاه بینظیر خورد مانند همان لحظه لبخندی زدم و دستم را به موهای پشت سرم بردم و گفتم هیچ استاد گپی نیست ولی خوشحال هستم برایم یک خبر خوش رسید .

استاد خندید گفت سهراب به خوشی هایت انشالله خداوند برکت بدهد به

جای خود نشستم و به مسج بینظیر جواب دادم برش گفتم!

بینظیر کجا بودی آخر میدانی چقدر پریشان حالت بودم که کجاستی و به چی حالت قرار داری از هر کسی جوایبی احوالت شدم ولی ازت کسی چیزی نمی دانست!؟

☆☆ سهرابم میبخشی دفعتا یک مریضی عاید عالم شد بری مدتی

پاکستان رفتم و نتانستم برایت احوالی بدهم .☆☆

☆ بینظیرم مگر چی شده تو را که سهراب ازش بی خبر است دردت به جانم عشقم!؟

☆☆ سهراب برایت گفته نمی تانم چون توان گفتنش را ندارم!

☆ بینظیرم اینگونه نمی شود باید باهم هم کلام شویم بعد در باره این حرف

می زنیم نیم ساعت بعد حتما باید هم کلام شویم .

ولی بینظیر منتظر نشست برایم تماس برقرار کرد .

#رمان_عشق_بینظیر_من

#قسمت_سوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

من هم که بیقرار شنیدن صدایش بودم با خوشحالی جواب تماس اش را دادم گفتم سلام بینظرم چی حال داری کجاستی تو میدانی سهراب به چه اندازه منتظرت بود؟؟

☆☆ شکر است خوب هستم تو چی حال داری خوب هستی؟؟

با این حرف بینظیر خنده از لبانم مورد چون صدایی او خیلی پریشان و گرفته بود و خیلی آرام صحبت می کرد مگر او دختر سرشار کجا رفت آنقدر بلند حرف میزد میگفتم بینظیر آرام تر صحبت کن میگفت بان من را به حال خودم من ترسی از دنیا ندارم پیس تا توان دارم بلند حرف میزنم اما امروز او دختر کجا رفت قسمی صحبت میکرد که گویا پیش خود حرف میزد مگر او دختر که با هر مشکلات زندگی که داشت خنده بر لبانش جاری میشد او کجا خنده ها ناپدید شده بود .

بینظیرم تو ره چی شده سهراب فدایت شوه؟؟

☆☆ خدا نکند چیزی نی فقط کمی حال خوب نیست مریض هستم و

☆☆ خسته تازه از سفر برگشتم .☆☆

☆☆ بینظیر اینگونه نمیشود بر ایم بگو چی مریضی عاید حالت شده که تو بخاطر اش روانه پاکستان شده بودی؟؟

☆☆ سهراب من چیزی برای گفتن ندارم من را به حالت خودم بگذار

☆☆

☆☆ نخیر بینظیر تو را به سر من و سر عشق ما قسم بگو حقیقت را بر ایم از من هیچ چیز را غافل مگذار .

☆☆ سهراب نمی دانم چی باعث شد که اینگونه حال خراب شود دیگر

وقتی به آینه نگاه میکنم به خود از خودم نفرت میکنم موهایم ، ابرو هایم ، مزده هایم ریخته و به صورتم لکه های افتاده ای وای سهراب زیبایی

☆ ☆ خودم را از دست دادم .

وقتی که حرف های بینظیر را شنیدم خیلی جگرخون شدم و برای دیدنش دلم بی قراری میکرد برای بینظیر گفتم حتما او را ببینم ولی او هیچ وقت دیگر حاضر نشد که من او را ببینم فکر می کرد مه او ره به همو چهره که گفت ببینم شاید از عشق خود منصرف شوم شاید هم فکر می کرد من آن را بخاطر زیبایی اش دوست دارم عاشقش هستم ولی من عاشق روح و روان او شده بودم برایم هیچ چیزی جز خودش برایم مهم نبود .

برایش گفتم بینظیرم مه تو ره به هر حالت دوست دارم نه تنها بخاطر زیبایی چهره ات ' زیبایی چهره چشم را نوازش میکند اما زیبایی قلب و روح قلب را نوازش می دهد حتی خدایی نخواسته اگر فلش هم میبودی باز هم دوستت داشتم و دیوانه وار عاشقت بودم .

با حرف هایم بینظیر احساس آرامش و امنیت می کرد ولی باز هم حاضر نمیشد من او را به او حالت ببینم و می گفت کم مانده خوب شوم بعد من را ببین .

مدت ها گذشت من شده بودم نقطه انرژی مثبت بینظیر ' بینظیر از او حالت بیرون شد و خوب شده بود اما یک گپ دگه ره هم تاهنوز از پنهان کرد نگفت که او چی مریضی داشت یا چی باعث شد که او تو شوه . بینظیر دگه خوب شده بود ولی بینظیر رفتار خسته کننده ره به خود گرفته بود من هم دلتنگ بینظیر سابق شده بودم که همیشه سر شار بود به هر حالت روزگار زندگی اش میخندید .

روزی برایش گفتم بینظیر دگر با من حرف نزن هم کلام نشو .

بینظیر تعجب کرد گفت ؛

☆ ☆ سهراب ای حرف هایت چی معنی می دهد مگر ایقدر زود از من

☆ ☆ خسته شدی ؟؟

☆ خدا نکنه نفسم مه هیچ وقت ازت خسته نشدیم ، نمیشم ، و نخواهد شدم

، فقط من این بینظیر که رفتارش خسته کننده شده و افسرده شده را نمیخواهم من دلتنگ او بینظیر سابق شدم که با سهراب هر لحظه میخندید

☆☆ سهراب از من با این حرف هایت چی می خواهی؟؟☆☆

☆ من ازت بینظیر سابق را میخوام .

با این حرف هایم بینظیر متاثر شد و رفت حس کردم که کلی ناراحت شده شب شد ولی هیچ خبری از بینظیر نبود من هم نه مسجی کردم نه تماسی برایش گرفتم .

ولی صبح مانند سابق من را با پیام صبح بخیری خود بیدارم کرد و روز ره با صبح بخیری بینظیرم آغاز گر شدم

وقتی همراهش هم کلام شدم مانند سابق حرف میزد و مانند سابق خنده های دلنشین می کرد زیاد خوشحال شدم من واقعا دلتنگ بینظیرم شده بودم و بینظیر یک خبری خوش دگری برایم داد گفت " سهراب من قرار است که از نوید جدا شوم " پرسیدم واقعا بینظیر ولی نوید حاضر نمیشد که از تو جدا شود حالا چی شده .

بینظیر گفت ؛ نوید در ایران بود و اونجا با یک دختر ایرانی دوست شده بوده حالا او دختر خوده بالای نوید تب کده باید هر قسمی که شوه نوید باید او دختر عروسی کنه غیر او نوید هر جایی دنیا برود او دختر به دنبال اش می رود بعد این ماجرا من درخواست جدائی به نوید دادم و قرار است ما از هم جدا شویم و نوید با او دختر ایرانی عروسی کند .

وقتی این ماجرا را شنیدم خیلی خوشحال شدم تا اینکه بینظیر را من هم مانند سابق ناز دادم بینظیر را قسمی ناز میدادم که حیران میشد

" بینظیرم نور دو چشمم ' عشقم ' زندگیم ' ملکه زیبایی ام ' بهترین مه ' دنیای مه ' هست و بود مه ' ثروت زندگی مه ' ایمان مه ' زربان قلب مه

دگر ما هر دو با هم خوشحال بودیم من هم منتظر بودم تا بینظیر از نوید جدا شود مدت ها گذشت از بینظیر پرسیدم ؛ بینظیر مگر چی وقت قرار است از او نوید جدا شوی ؟

☆☆ سهراب او قرار ما از بین رفت ما از هم جدا نشدیم و امکانش

☆☆ نیست که جدا شویم ☆☆

آه با شنیدن این حرف دوباره مایوس شدم بری بینظیر گفتم مه روز عروسیت میایم هم خوده و هم توره بین همه از بین میبرم وقتی تو از مه نشدی نای از این را نداری که از کسی دگری هم شوی و این حرف آخرم است برت بینظیر.

روز هایم باز هم به پریشانی میگذشت ولی یک روز خبر شدم که بینظیر در باره نامزدیش که جدا نشده دروغ بسیار بزرگی برایم گفته و آن را هم یک شب بینظیر خودش حقیقت را برایم تعریف کرد گفت دگر تحمل دوری تو را ندارم و متاسف هستم که برت دروغ گفتم .

پس از سه ماه و هفده روز خبر شدم که عشقم برم بزرگترین دروغ گفته ! دروغ که مره از پا انداخت و زندگی که پر از عشق بود تاریک ساخت . دروغ که باعث شد شب ها نارام خواب شوم و باعث فشار روحی روانی بر مه شده بود هیچ اصلن فکر شه نمیکدم چنین کار شوه بینظیر عشقم برایم اینگونه دروغی بگوید .

که در اوج عاشقی ما یک دم نامزدی اتفاق بیفته و بعدا هم ایتو یک حساب دروغ! خو ولی به هر دلیل که دروغ گفته بود برم بینظیر! مه پرسانش کدم ولی جوابی نداشت برم خاموش ماند

#عشق بینظیر من*

#ترتیب کننده: خسرو

قسمت سوم

مه پرسانش کدم ولی جوابی نداشت برم خاموش ماند با یک کلمه نمیفامم
موضوع ره بستیم .

مه هم وقتی از واقعیت خبر شدم خیلی خوش شدم نمیفامیدم چی بگویم
بار اول بود بخاطر حل مشکلم اشک خوشی ریختم

بدون سر صدا خاموشانه و پس به زندگی عادیم برگشتم

خیلی خوش بودم بخاطر که قبلا فکر میکردم که بالای ناموسم تجاوز
صورت گرفته ولی مه چیزی نتانستیم برم خیلی دردناک بود

اما حال فرق میکند عزتم برم پس اعاده شد

حیثیت از دست رفته خوده دوباره او روز بدست آوردم

و از بینظیر با وجود که برم دروغ گفته بود خوشنود شدم که حقیقت ره
برم گفت و بخشیدمش بخاطر که راه درست انتخاب نکرده بود و پشیمان

بود بعد ازو روز پس کم کم عادی شده رفتیم باهم باز نزدیک شده رفتیم
و عشق محبت که میان قلب شبیه قوغ آتش میماند باز تازه تر شده رفت

و او حقیقت سبب شد تا عشق ما وارد یک فصل دگه شوه که به مراتب
پر عشق محبت بوده از قبل کده

عشق عجیب است و بخاطرش باید قربانی داده شوه هر عاشق واقعی
بخاطرش قربانی میته

مه و بینظیر هم خاطرش قربانی های زیادی دادیم

محبت مه و بینظیرم بیشتر عاشقان دگه است

چون عاشقان دیگه وقت باهم نباشن و یا هم گپ نزنن قهر میکنن از هم
ایره برشان بهانه کده چند مدت جنگی میشن

ولی در رابطه ما هیچ وقت حرف ایقدر وقت کجا بودی ذکر نشده چون
همیشه ما در نبود هم. هم باهم استیم بفکر هم استیم دید باز دید از هم

داریم

خودم هر وقت دق میشم و نباشه خیره میشم به عکسایش

و در نبودش هم بیادم میباشه هیچ ایتو مصروفیت در زندگیم تا حال نبوده
که باعث فراموش شدن بینظیرم شوه
بینظیری که هر لحظه بیادم است آنقدر پر از عشق و محبت است که میان
همه عالم یکی است و هر که همایش مخاطب شوه طبعاً ازش متاثر
میشه
مه که قصد یاری نداشتم چنان عاشقم کرد که به قلبم قناعت نکد از مه
جان هم برد و بعد او روز باهم پس مثل سابق شدیم
#رمان_عشق_بینظیر_من
#قسمت_چهارم
#نویسنده_پرویز_محمدی

من بینظیر خوده کاملاً به دست آوردم دیگر دنیا از من بود چون دنیایی
من بینظیر بود .
اما همیشه در ذهنم این سوال بود بینظیر خو دوستم داره حاضر است
برایم هر کاری کنه مگر چرا برایم اینگونه دروغی گفت !؟
یک روزی با بینظیر هم کلام بودم ازش پرسیدم باز حاضر نشد برایم
چیزی بگوید خلاصه کاری کردم تا بینظیر برایم حقیقت را بگوید .
☆☆ سهرابم میدانی که من تو را از عمق دلم دوست دارم و حاضر هستم
برای عشق ما هر کاری کنم تو خوب میفهمی من چرا او دروغ را گفتم !
ولی باز هم میخوایی من برایت بگویم ☆☆
☆ بینظیرم من به عشق تو و عشق ما هیچ شکی ندارم ولی من نمیفهمم
تو چرا او دروغ را برایم گفتی ؟
☆☆ سهرابم شهزاده محبوب من ' خوب میدانی او هم خیلی خوبتر '
میفهمی که فامیل من و تو هم دگر را دشمن خود می دانند و فامیل من

روشن فکر هستن شاید از تحصیل مرد و زنش مقام بالا داشته باشن اما ذهن و فکر شان هنوز کهنه است درست اس فامیل من خیلی آزاد است من هستم از هر نگاه ولی بازم از نگاه درس ، پوشاک ، گشتار آزاد هستیم بازم انتخاب زندگی ما به دست خود ما نیست هر چیزی را که پدر و مادر به اولاد خود صلاح دید همو میشه این هم فامیل من ' ولی فامیل تو چی شاید طبقه ذکور شان از تحصیل مقام بالا داشته باشه اما زن های شان اجازه بیرون شدن از خانه ره ندارن بخاطر تحصیل شاید از ۱۰۰ زن فامیل تان دو تایش تحصیل کرده باشه او هم کسایی که مثل خواهران تو که مثل تو برادر دارد و زن ها و دختران فامیل شما از هر لحاظ قید هستن انتخاب زندگی به دور ' حتی لباس به دل خود به انتخاب خود پوشیده نمی تانن و از خوردی دختران خوده به شوهر می میتن و حتی پسران شان به دل خود زن به خود گرفته نمی تانن و حتی بغیر از قوم خود با قوم دگه هرگز وصلت نمیکنن بخاطر اینکه شما از قوم پشتون هستین و قوم شما قوم ما را دشمن میدانن نتها قوم ما بغیر قوم خودشان دگه همه قوم ها ره دشمن خود می دانند . ☆☆

☆ بینظیرم من حرف هایت را کاملا درک میکنم چیزی که حقیقت بود را گفتی واقعا هم همی قسم استن اما بینظیر حالا بخاطر اینکه من پشتون استم از من مگذری؟؟

☆☆ سهرابم فکر کردی گذشتن از تو این قدر برایم آسان است؟
نخیر اصلا هیچ بینظیر از تو و عشق تو نمی گذرد فامیل تو حاضر نیست با فامیل من وصلت کنه و فامیل من هم حاضر نیست با فامیل تو وصلت کند خودت بهتر دانی . ☆☆

☆ بینظیرم عشقم من می دانم شاید هم فامیل تو راضی به وصلت ما شود اما می دانم که فامیل من هرگز حاضر بر این وصلت نخواهد شد .
☆☆ میدانی برای مادرم گفتم فکر کن ازش گپ گرفتم مادرم گفت ما

نمی توانیم با فامیل یک پشتون وصلت کنیم چون دخترانی ما آزاد بزرگ شده ولی آن ها قید گیر هستن دخترانی ما در او قسم فامیل دوام آورده نمی تانن زندگی نمی تانن واقعا هم مادرم راست میگه اولن به من نگاه کو به تحصیل آزاد استم به پوشاک من توجه کن آزاد است گشتار من آزاد است من میتانم حالا با یک فامیل قید زندگی کنم؟☆☆

☆ میدانم بینظیرم من تو را همین گونه دوست دارم برایم همیشه همین گونه باش من همیشه خواستم این بوده این فرهنگ بد از بین قوم ما از بین برود انشالله که یک روزی صاحب قدرتی شوم و این فرهنگ را از بین ببرم و بینظیرم تو بخاطر مه هیچ ضرور نیست قید زندگی کنی چون من تو را همین گونه دوست دارم و همیشه همین گونه برایم باش . ☆☆ سهرابم می دانم واقعا نمی دانم تو چگونه بین این قوم اینگونه متفاوت هستی ؟

خوشا به حال مادر و پدرت که مانند تو پسر دارد خوشا به حال خواهر و برادر هایت که مثل تو برادر دارن خوشا به حال خودم که مانند تو عشق دارم . سهراب حالا جوابت را به دست آوردی که من چرا دروغ گفتم برایت بخاطر همین حرف ها فکر کردم با این دروغ شاید بتانم ما ره از هم دیگر دور نگهدارم و عشق را فدا کنم در این بین .☆☆

☆ بینظیرم من حاضرم از فامیلم بخاطر تو بگذرم اما از تو هرگز نمیگذرم این را بدان عزیز دور دانم تو واقعا مانند نامت بینظیر و نایاب برایم هستی یكدانه مه .

این روز باهم کلی حرف زدیم واقعا بینظیرم یک فرد فهمیده و عاقل است خوشترین فرد روی زمین هستم که عاشق اینگونه یک دختر شدم باید دنیا برایم حسودی کند که دنیایی من بینظیر است .

بعد بدون کدام نا امیدی به هم نرسیدن با هم بودیم و زندگی را ادامه می دادیم من که همان روز بینظیر را به نام خود کرده بودم که عاشقش

شدم و عاشقم شد و ما همان روز نیمه گم شده خوده پیدا کرده بودیم و تکمیل شده بودیم با هم دگر و من که همیشه بینظیرم را به چشم معشوق خود نی بلکه به چشم همسر خود میدیدم .

روزی بینظیرم را دیدم موهایش را باز گذاشته بود و چادر را قسمی پوشیده که موهای پیش رویش معلوم میکرد و کوتاهی موهایش از چادر نمایان میکرد و مانند کوتاهی پوشیده بود عادت بینظیر بود که همیشه کرمچ بپوشد و بیک پشتگی به پشت داشت .
وقتی که نگاهم به نگاهش خورد برایم لبخند دلنشینی کرد و طرف من روانه شد من که غرق نگاه کردنش شده بودم تا اینکه نفهمیدم رو به رویم استاد شد دستانش را پیش چشمانم تکان داد و گفت .

☆☆ آقای سهراب آهای آقای سهراب به کدام فکر کشتی هایت غرق
☆☆ است .

به خود آمدم و خندیدم و گفتم بح بح خانم بینظیر خیرت باشه انشالله
امروز کدام روز خاص است یا که می‌خواهید این سهراب را با این جلوه
های تان شهید کنید روی خدا را ببین سهراب هنوز جوان است می‌خواهد
با عشقش زندگی کند ولی شما خانم بینظیر قصد جان سهراب را کردین
ولی خونش به گردن تان ؟
بینظیر وقتی گپ های من را شنید کلی خندید و گفت .

☆☆ آهای آقای سهراب بینظیر هیچ وقت نمی‌خواید شهید تان کند ولی
می‌خواید بیشتر دیوانه اش کند .☆☆

☆ بینظیرم مه خو همین حال هم دیوانه تو گشتیم ازین بیشتر هم مگه
میشه و حا بینظیر تو امروز خیلی قشنگ شدی می‌ده مال خودم هستی دگه
.

☆☆ هههه سهراب این حرف را از کجا یاد گرفتی می‌ده مال ☆☆

☆ راست میگم دگه میده مال خودم استی قدوگکم. 😊😊

☆☆ چی گفتی سهراب من قدو مگر هستم حالا همراهیت کار دارم ☆☆

☆ ههههههه بی

#عشق بینظیر من

#ترتیب کننده؛ خسرو

#قسمت چهارم

☆☆ چی گفتی سهراب من قدو مگر هستم حالا همراهیت کار دارم ☆☆

☆ ههههههه بینظیرم واقعا امروز بیشتر دوست داشتنی شدی و حالا چرا موهایم را به هم ریخی؟ راستی بینظیر تو امروز همین گونه پوهنتون رفته بودی؟

☆☆ تو مره قدو گفتی منم موهای پریشانته ره به ریختم زحمت هایت را به هم زدم ' بلی ها همین گونه رفته بودم پوهنتون، چرا کدام چیزی شده؟؟

بینظیر خوب میفهمید خیلی زحمت میکنم موهایم را جور کنم و خراب کدن و به هم ریختن موهایم من را آزار میداد و من هم او روز خیلی آزارش دادم طرفش نگاه کردم و گفتم بینظیرم به من نگاه کن سر غیرت کمی آدمم گرفتم موهای بازش را جم کردم و چادرش را توری پوشاندم که یک تار مویش نمایان نمیشد بینظیر با کاری که کردم کلی تعجب کرده و با تعجب برآیم نگاه می کرد برایش گفتم من با هیچ کار تو مشکل ندارم و نمیگم نکو ولی این را میگم تنها کسی که حق نگاه کردن به زلفان مقبولته ره داره من هستم نمیخوایم کسی دگر چشمش به زلفانت بخورد بینظیرم میدانی که سهراب چقدر تو را دوست دارد . فکر کردم شاید بینظیر از کارم خفه شود ولی بینظیر خیلی خوشحال شد و گفت؛

☆☆ سهرابم واقعا خوشحال هستم که تا به این اندازه متوجه بینظیرت هستی صدقه به محبوب خودم .☆☆
☆☆ بینظیر تو میدانی تو ناموس من استی سرت غیرتی هستم ولی به بعضی کار هایت بیشتر غیرتم تور می خورد .

او روز خیلی با هم خوشحال بودیم و بینظیر را خیلی آزار دادم و او هم کم از من نبود .برایم گفت ؛
☆☆ سهرابم برایت یک دختر خوش کدیم واقعا خیلی مقبول است میخوایم برت خواستگاری کنم .☆☆
☆☆ راست میگی او دختر کی است مانند تو مقبول است یا نیست ??
☆☆ باور کن سهراب خیلی مقبول است با اولین نگاه عاشقش میشی و از همه زربان قلبش تند تند بتپد اما از تو از تپش شاید بانه 😊☆☆
☆☆ او کجاست زودتر همراهی معرفی کو میخوایم ببینمش .
☆☆ عکسشه پیش خود دارم باش برایت نشان بتم آماده هستی ببینی چشم های خوده ببند تا سه می شمارم بعد چشمانت را باز کن 1 ' 2 ' 3 ☆☆
چشمان خود را پت کردم تا سه گفت باز کردم وقتی به عکس نگاه کردم رازه کف شدم و یک عکس العملی عجیبی از خود نشان دادم و گفتم پس کو عکس ره قلبم استاد شد فون بینظیر را گرفتم و عکس را از روی صفحه فون اوسو کردم بینظیر غرق خندیدن به من بود و من هم می خندیدم نگاهان غرق کردنش شدم واقعا نمیخواستم از بینظیر خدا حافظی کنم لحظات با او بودن برایم خیلی خوش میگذشت .

#رمان_عشق_بینظیر_من

#قسمت_پنجم

#نویسنده_پرویز_محمدی

تنفس شروع زندگیست ' عشق تکامل زندگیست
که این عشق به ما قوت بخشید تا در زندگی خود مثل انسان های عادی
حیات به سر نبریم بلکه واقعا زندگی کنیم .
زندگی که همه دنبالش استن ولی هرگز بدون عشق تجربه نمیتان
مه هم مثل دگه عاشقا فکر میکنم عاشقترین فرد روی کره زمین مه هستم

چون وقت شوی عاشق و وقتی با معشوقیت عشق میورزی
هیچ وقت نه قلبت نه هم عقلت میپذیره که کسی بیشتر از تو به او محبت
کنه .

ای حالت عجیبی است که بیشتر به عاشقان واقعی اتفاق میفته
و تمام عاشقا مثل مه باتمام وجودش عشق شه دوست میدارن با هر حالت
با هر کمبودی و با هر عیب و مشکلی!
عاشقان همیشه روز های عالی باهم دارن که ما هم شکر خدا بیشتر از
همه عاشقان روز های خوش تجربه کردیم .
قابل یاد آوری هست که وقتی عشق واقعی باشه حتی فاصله ها هم نمیتانه
خوشی واقعی محبته کم بسازه!
ما اگر چی از هم دور هستیم .

ولی چنان به هم دیگر نزدیک هستیم مثل یک روح در دو جسم مختلف
شاید فکر های ما متفاوت از هم در بعضی قسمت ها باشه ولی قدرت
گذشت برای هم دیگر ما چنان قوی هست که با هر مشکل با آسانی کنار
امدیم و باهم همیشه د هر حالت بودیم .
شبهای جالب باهم داشتیم که هرگز نمیخاستیم صبح شوه .
مه امتحانات سستم بود تمام روز درس میخاندم یا هم مسج و کال

داشتیم بعد او تمام شب با عشقم مسج پنهان پراز عشق داشتم با زندگیم چنان گرفتارش بودم که گاهی وقت بدون شب بخیر هنگام مسج با او خوابم میبرد .

لبخند خاص بر لب داشتم وقت باهم مسج میکردیم . هر چقدر حالم که خراب میبود وقتی زنگ یا مسجش میامد باعث آرامشم سکونم میشد .

انقدر باهم خوش بودیم که یک سلام علیک خاص عاشقانه قبل از شروع حرفا باهم میداشتیم که باعث میشد باهم بخندیم . او صمیمیت و او عشق جاویدان فراموش شدنی نیست . روز به روز تازه تر شده میره بیشتر شده میره و و در وجود ما مثل خون جاری هست .

مه و بینظیر تنها عاشقان بی جنجال روی کره زمین هستیم که اکثریت رابطه ما با محبت همراه بودم و عشق بین ما بوده ' هیچ بیاد نمیارم که "مه بینظیر مه" و "یاهم" بینظیر سهراب شه " تحقیر توهین کده باشه سرش صدای خوده بلند کده باشه .

هیچ اقدر هم اتفاق نفتاده زیاد ترین جنگ و قهر ما سکوت بوده و بس و معذرت خواهی ما هم بعد خلاص شدن قهر عادی بوده بدون اندکترین تاخیر باهم پس اشتهی میکردیم .

او خوشی که مه با بینظیر دارم با هیچ موجود روی کره زمین نداشتیم و نمیتانم داشته باشم چون بینظیر تنها خوشیم است و سبب حال خوشم اوست .

نمیفامم چرا انسانها از عشق متنفر هستن ولی باور بخدا کنین عشق واقعی لذتی داره که زندگی عادی نداره!!

عشق و محبت سرحد نداره %

سرحد نداره به معنایی ای که مذهب نمیشناسه ' قوم نمیشناسه ' مقبول و بدرنگ نمیشناسه ' خوب و بد نمیشناسه!

مثل که مه و بینظیر بدون چون و چرا با هر شرایطی هم دیگر خوده دوست داریم همطور همه انسان ها باید در عشق خطوط سرخ نداشته باشه و عاشق هم باشه .

وقتی عشقم شد در هر حالت کنارش بودم حتی اگه از قومم هم نبود و از قومش هم نبودم ولی بازم معشوقه خود اوره دانستم و من را معشوق خود دانست .

آنقدر دوستش دارم که اگر حتی خدای ناخاسته برش نرسم هم بیشتر از قبل دوستش میداشته باشم و بخاطر رسیدن به او جان هم میتوم و تنها همسر همسفر و همراز زندگیم بینظیر است و خاد ماند جایگاه شه به هیچ فردی به هیچ شرایطی نه داده میتانم نه هم کسی میتانه اوره ازم دور بسازه حتی خودش هم نمیتانه .

من اولن میخوایم برایش برسم اگر تقدیر زندگی ما را رقم دگر زد به هم نرسیدیم اگر چی به تقدیر و قسمت باور ندارم باز هم تا آخرین روز خود بغیر از بینظیر با هیچ کسی دگر از دواج نمیکنم تا آخرین نفس خود به نام بینظیر زندگی خواد کردم و مجرد باقی خواهم ماند .

بلاخره پوهنتونم به اتمام رسید ولی پوهنتون بینظیر هنوز ادامه داشت تفاوت سنی ما 4 سال در بین داشتیم و صاحب یک وظیفه خوب شدم بخاطر خوشبخت کردن بینظیر کار می کردم خوشبختی بینظیر به عشق مه بود ولی باید برایش زندگی به دلخواهش و دلخواهم بسازم .
بینظیر همیشه برایم میگفت ؛ خوش دارد دور از همه به جایی یک کاشانه بری خود بسازیم دریا برش نزدیک باشه یک جایی که پر از درخت باشه مانند جنگل سرسبزی را دوست داشت و وقتی از پنجره نگاه کنه صدایی آرامش دریا به گوشش برسد و نگاه های چشمانش به زیبایی کوه ها برخورد کنه و صدای های پرنده های خوش آواز برش زمزمه کنن و کنارش عشقش سهراب یعنی من باشد و هر دو به تنهایی به او کاشانه

زندگی ادامه بتیم واقعا رویا میدید به زندگی ما .
من هم همیشه خواستم این بوده که رویا های بینظیر ره به واقعیت مبدل
کنم حاضر بودم به عشقم جان خود را فدا کنم .
تا اینکه یک شب فامیلم گفت برم دختری را پسندیده و میخواین برن به
خواستگاری بخاطر مه ' من هم مخالفت همراهی فامیلم کردم و گفتم من
دختری را دوست دارم میخوایم همراهی ازدواج کنم و زندگی بسازم
ولی آنها با شنیدن این حرف ها سر و صدا را انداختن و گفتن ده بین قوم
ما هیچ اینگونه فرهنگ نیست تو باید با همو کسی که ما برایت انتخاب
کردیم عروسی کنی و فکر عشق و عاشقی را از ذهنت بیرون کن .
من هم گفتم بروید بگیرین و بعد خودتان برش شوهری کنید من خو به
انواع زن خود قبول نمیکنم و دگه مره به این خانه نمی بینین پدرم
میخواست بالایم دست بالا کنه بخاطر زبان بازی و حاضر جوابی برشان
کدم ولی مادرم مانع شدن و گفتن این پسر عزیز یکدانه مه است وقتی که
نمیخوایه ازدواج کنه پیس ما هم حق ای ره ندارم برش بزور بقبولانیم .
پدرم با خشم از خانه بیرون شد و رفت مادرم را خیلی دوست دارم و
مادرم هم من را بین همه اولاد هایش بیشتر دوست داشت .
ازم پرسید او دختر کی است بری مادرم از بینظیر گفتم از زندگیش از
فامیلمش از قومش و رفتار و کردارش ' مادرم گفت عزیز یکدانه مه عاشق
شده و ازم خواست عکس بینظیر را برایش نشان بتم .
من هم عکس بینظیر را برای مادرم نشان دادم مادرم هم خیلی خوش کرد
بینظیر را ' و برم گفت میخوایم
رمان : عشق بینظیر من
ترتیب کننده : خسرو
قسمت : پنجم
من هم عکس بینظیر را برای مادرم نشان دادم مادرم هم خیلی خوش کرد
بینظیر را ' و برم گفت میخوایم عروسم را از نزدیک ببینم بری مادرم

گفتم ملکه زندگی مه حتما عروس تان ره بری تان نشان میتم حله آمده شوین میبرم تان پیش عروس تان ' مادرم رفت تا آمده شود . به بینظیر تماس گرفتم و گفتم مادرم میخوايد ببینیش با شنیدن این حرف خیلی هیجان زده شده بود و گفت سهراب اگر مادرت من نپسندت باز چی؟؟

خندیدم و گفتم حتما می پسنده تو آمده شو به آدرس که میگم بیا من هم خوشو جاننت را با خود میارم تماس را قطع کردم مادرم را گرفتم با هم به دیدن بینظیر روانه شویم موتر را روشن کردم میخواستم حرکت کنم پدرم آمد و پرسید کجا میرین گفتم ملکه زندگی مه به دیدن عروسش میبرم پدرم چیزی نگفت و بد بد نگاه میکرد .

و مه و مادرم به دیدن بینظیر آمدیم ولی بینظیر تا هنوز نامده بوده چند لحظه منتظر ماندم میخواستم برای بینظیر تماس بگیرم که نگاهم به بینظیر افتاد بینظیر با بسیار ساده گی و حجاب به تن داشت می آمد بری اولین بار بود که بینظیر را با حجاب سیاه میدیدم مادرم را گفتم ملکه زندگی او دختر عروس تان است نگاه مادرم به بینظیر که خورد خیلی از بینظیر خوشش آمد .

همین که بینظیر آمد به مادرم سلام کرد و ادایی احترام برشان کرد مادرم بینظیر را به آغوش خود گرفت و بر پیشانه اش بوسیه ای تقدیم کرد.

#رمان_عشق_بینظیر_من

#قسمت_ششم_آخر

#نویسنده_پرویز_محمدی

و کنار خود شاند و مادرم خیره به بینظیر بود و دستانش بر سرش مانده نوازش میداد با شوخی بر مادرم گفتم ملکه زندگی مه بینظیر از من است مقصد عاشقش نشین بفکر زیاد ازش خوش تان آمده ؟

با این حرفم دید و گفت بح بح از روی عروسم نور می‌بارد نیبینم عروسک مه آزارش بتی با این حرف مادرم بینظیر شرمید و خندید نگاه به زمین انداخت آن وقت بینظیر عاشقش شدم بینظیر من خیلی شیرین شده بود .

تا اینکه عروس و خشو باهم جور آمدن و قصه ره شروع کردن هر دو من را فراموش کردن با هم می‌گفتن و می‌خندیدن من هم به خوشحالی هر دوی شان غرق به نگاه کردن شان شدم بینظیر بسیار گپدان بود از اول دل مادرم به دست آورد و ملاقات ما تمام شد مادرم خواست بینظیر را به خانه برسانیم ولی بینظیر نخواست ولی مادرم اسرار کرد و بینظیر هم قبول کرد .

روانه طرف خانه بینظیر شان شدیم وقتی به خانه بینظیر شان رسیدیم مادرم هم با بینظیر از موتر پایان شد تعجب کردم گفتم مادر جان شما کجا میرین؟؟

خندید و گفتن میرم تا فامیل عروسم معرفی شوم نگاهان وجودم را ترس فرا گرفت مادرم داخل برود و بری فامیل بینظیر چیزی بگوید نکنه به بینظیر مشکل ساز شود مادرم را گفتم مادر جان باید خانه برویم مادرم گفت سهراب بچیم نترس متوجه همه چیز هستم و با بینظیر داخل خانه شان رفت .

بعد از یک ساعت با مادر بینظیر و بینظیر مادرم حرف زده با خنده بیرون شدن و بینظیر به پشت مادرش استاد بود به من نگاه می‌کرد و مادرم من را صدا زد و گفت سهراب بیا اینجا به خاله ات سلام کن تعجب کرده بودم مگر مادرم برای اونا چی گفته که باهم ایقدر صمیمی شدن از موتر پایان شدم و بری مادر بینظیر که تا حالا ندیده بودمش سلام کردم و مادر بینظیر گفت ماشالله پسر تان خیلی بچه خوب معلوم می‌شود و جوان کاکه و مقبول است شرمیدم و نگاه به زمین انداختم بعد خدا حافظی کردیم و ما هم طرف خانه روانه شدیم مادرم هم که یک زن خیلی مهربان و

خوش اخلاق است با یک دیدار دل مادر بینظیر را بدست آورده بود و مادرم گفت پسر من تو چرا نگفته بودی که بینظیر ایقسم یک دختر است و فامیلش اینگونه مردم هست حیران ماندم و ترسیدم گفتم ملکه زندگی مه چی شده نکنه از بینظیر و از فامیلش خوش تان نیامد؟ مادرم خندید و گفت دیوانه نترس تو چرا برم نگفتی که بینظیر و فامیلش ایقدر خوش اخلاق و مهربان هستن با گفتیم خندیدم خانه آمدیم و مادرم با فامیل بینظیر رفت و آمد برقرار کرد تا اینکه با مادر بینظیر مادرم خواهر خواند شده بود مدت ها گذشت مادرم تصمیم گرفت تا به خواستگاری بینظیر برود اما با مخالفت پدرم برخورد کرده بود تا روزی رسید مادر و خواهران مه گفتم آمده شوین میریم خواستگاری و پدرم هم هیچ کاری نمی تواند همه آمده شدیم و آمده حرکت بودیم که پدرم گفت اگه ازین حولی بیرون شدی دگر پسر من نیستی حرف های پدرم نا شنیده گرفتم و حرکت کردم .

وقتی که بینظیر را خواستگاری کردیم پدر او هم مخالفت نشان داد بخاطر قوم ما ولی من برایش گفتم من بعد از ازدواج با بینظیر اینجا نمی باشم و بالاخره با حرف هایم پدر بینظیر را هم قانع کردم .

و بالاخره شیرینی گرفتیم و قرار نامزدی ما تعیین شد خیلی خوشحال بودم او روز بال کشیده بودم و به آسمان ها پرواز میکردم

بعد او روز پدرم از من رو برگزیده بود حتی به محفل نامزدی ما حضور پیدا نکرد .

من هم بعد از نامزدی کار می کردم بخاطر به واقعیت مبدل کردن رویا های بینظیرم ما سه سال نامزد ماندیم و بینظیر هم پوهنتون خود را به اتمام رسانده بود و صاحب یک وظیفه خوب شده بود و من اولین پسری در فامیل بودم که بر خلاف فامیل خود نامزد شدم و هم با بیگانه ای و از قوم دیگری به عشق و عاشقی نامزد شده بودم خیلی خوشحال بودم و روز

تولد ۲۳ ساله گی بینظیر بود یک محفل بین فامیل خودش و خودم گرفته بودیم و برای بینظیر تحفه روز تولدش را برایش با یک انگشتر طلا و پاسپورت ما ره دادم با دیدن پاسپورت ما خیلی خوشحال شده بود و همان شب روز عروسی ما ره تعیین کردیم و من هم مدت که تا محفل عروسی وقت داشتم شروع کردم به کار های ویژه .

محفل عروسی ما ره به یکی از بزرگترین هتل کابل گرفتیم همه فامیلم خوشحال بودن و هیجان زده شده بودن چون اولین پسری قوم ما من بودم که اینگونه عروسی مجلل برپا کردم ولی پدرم باز هم ده عروسی ما هنوز نداشت بخاطر اینکه فکر می کرد من باعث شرمنده گی پدرم بین قوم شدیم غیرت شان را پایمال کردم .

اما باز هم خوشحال بودم که با بینظیر خود ازدواج میکنم وقتی بینظیرم را با لباس سفید عروسی دیدم حیران ماندم بسیار زیاد زیبا شده بود مهتاب را به روز روشن میدیدم بینظیر که با آرایش ساده و موهای موج داده گی و لباس سفید عروسی که به تن داشت و بر سر خود خوتاج گذاشته بود مانند گدی گک و عروسک شده بودم .

وقتی طرفش نگاه میکردم اشک از چشمانم سرا زیر میشد او اشک خوشحالی بود و امروز قرار است مه و بینظیر برای همیشه از هم دگر باشیم .

وقتی نزدیک بینظیر رفتم و اشک چشمانم را دید و گفت ؛

☆☆ آهای آقا داماد چی شده ای اشک از چی است نکنه میگری که من با یک دختر پیر ازدواج میکنی یا از ازدواج منصرف شدی یا هم دلت به مصرف عروسی میسوزت .☆☆

☆ آهای عروس خانم شما حالا هم شوخی میکنید واقعا هم راست می گوئید به ای فکر هستم که چرا با این خانم بد قواره قدو سیاه عروسی

میکنم و دلم به مصرف عروسی میسوزد
☆☆ سهراب تو چی گفتی باش من همراه تو کار دارم هیچ همرایت
☆☆ عروسی نمیکنم
من بینظیر را آزار دادم و بینظیر هم نشست و گریه ره شروع کرد
داستان سفیدش را گرفتم و به دستانش بوسیه ای تقدیم کردم و گفتم
بینظیرم تو زیبا ترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدیم و خوشبخت
ترین جهان هستم کا تو را دارم و تمام دار و ندار خود را فدایت میکنم و
خیلی خوشحال هستم و امروز بهترین روز زندگیم هست که با بینظیر
خود ازدواج میکنم بینظیر خندید و گفت سهرابم شهزاده محبوب من از تو
بودم از تو هستم و از تو میباشم محفل ما هم با بسیار خوبی و خوشی
گذشت.

آخرین قسمت رومان عشق بینظر من
بهترین روز زندگیم هست که با بینظیر خود ازدواج میکنم بینظیر خندید و
گفت سهرابم شهزاده محبوب من از تو بودم از تو هستم و از تو میباشم
محفل ما هم با بسیار خوبی و خوشی گذشت.

خواهرم آمد و گفت مهمان ها منتظر تان هستن پایان بیاین وقتی پایان
رفتیم نگاهان بینظیر پایش را سر پایم گذاشت زیاد دردم آمد ولی درد را
قورت دادم و بین مهمان ها عکس العملی نشان ندادم ولی زیاد درد داشت

و پدر بینظیر کمر بینظیر را بست و ختم محفل بود و وقتی رفتن بود که
نگاهم به پدرم افتاد آمده بود خیلی قهر بود و طرف ما آمد .
دست خوده بالا کرد برم و همه ترسیده بودن و آهسته به رویم زد و گفت
تو پدرت را فراموش کردی و نمی خواهی دعای پدرت را بگیری و خبر
شدم پدرم به محفل حضور داشتن و با خوشحالی به مهمان ها رسیده گی
کرده پدرم را به آغوش گرفتم و پدرم هم راضی شده بود برای عروسش

و بچیش دعای نیکش را داد و تمام رسم رواج ها ره انجام دادیم و ما یک هفته بعد از عروسی در کابل ماندیم و بعد برای همیشه به اروپا آمدیم و حالا همان کاشانه ای رویایی بینظیرم را به واقعیت مبدل کردم و ما بینظیرم هم با هم دگر خوشبخت بودیم

پنج سال از ازدواج ما گذشته بود و بینظیر هم دچار خواب شده بود مدتی و هوس هر چیز را میکرد و زود زود خسته میشد اسرار میکدم پیش داکتر بریم اما قبول نمی‌کرد و زیاد تنبل شده بود .

و ناگفته نمانم بزرگترین خوشبختی زندگیم او روزی بود که ما و بینظیرم با هم ازدواج کردیم و برای همیشه از هم دگر شدیم و بعد از او بینظیر من که را بیشتر خوشبخت کرد او روزی بود که به خبر پدر شدن را داد

ای وای من خوشبخت ترین فرد جهان هستم و ۸ ماه بی‌صبرانه منتظر اولادای ما بودم و حالا هشت سال از ازدواج ما و بینظیر گذشته و بینظیر بهترین مادر روی زمین است برای اولادای ما .

ما حالا صاحب دو فرزند هستیم یک دختر و پسر که هر دو گانه ای هستن کائنات جان و کامران جان که امروز دو ساله شدن ما چهار نفری زندگی پر از خوشبختی با هم دگر داریم که کامران جان بچه مادر خود است و کائنات جان دختر پدرجانش است .

شکرگذاری خداوند خود هستم در تمام عمرم که به من سه عشق را هدیه داد .

در دنیا عشق واقعی وجود دارد ولی کافی است مرد باشیم و بالای عشق ما در هر شرایط استاد باشیم کی می‌گه عاشق ها به هم نمیرسن میرسند کافی است از عمق قلب عاشقی واقعی باشی و شکرگذاری خداوند خود هستم که من و بینظیر را به هم رساند .

سهراب را بدون بینظیر و بینظیر را بدون سهراب نگذاشت .

پایان رومان عشق بینظیر من!

نویسنده_پرویز_محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**